



۲۶۷

از (و درباره) فرخی یزدی

به نقل از :

« اتحادیه جوانان سوسیالیست انقلابی ایران » ، « روزنامه شرق » ، « شبکه آموزش سیما » ،
« همشهری » ، « شورای گسترش زبان و ادبیات فارسی » ، « روشنگری »



فاخته ی دهان دوخته

به مناسبت شصت و چهارمین سال جان باختن فرخی یزدی



نوک پرنده را هرگز میند
با بالهایش آواز خواهد خواند
پر و بالش را در هم مشکن
با آوازش خواهد پرید تا اوج کهکشان
(نصرت رحمانی)



فرخی یزدی، با یک نثر بسیار شیوا و روان، اتوبیوگرافی از خود تهیه نمود که پس از قتل وی ناقص ماند؛ آنرا به هم می خوانیم.

« هنگامی که من به دنیا آمدم ناصرالدین شاه بر ایران حکومت می کرد البته در این کار دست تنها نبود ۸۵ زن و معشوقه با صدها مادرزن و پدر زن به اضافه مقدار زیادی پسر و دختر و نوه و نتیجه او را دوره کرده بودند. اینان ایران را مثل گوشت قربانی بین خود تقسیم کرده بودند هر گوشه ای از مملکت در دست یکی از شاهزاده ها و نوه ها بود که خون مردم را توی شیشه می کردند.

به هر حال از شرح حال خود بگویم، مخلص پس از چند سال خاکبازی در کوچه ها مثل همه بچه ها، رفتم ببخشید اشتباه کردم همه بچه ها که نمی توانستند به مدرسه بروند، از همان کودکی به کاری مشغول می شدند تا تکه نانی به دست آورند، بله فقط تکه نانی و دیگر هیچ. بچه ها که کاری پیدا نمی کردند پولی هم نداشتند تا به مدرسه بروند.

مدرسه ای که من رفتم مال انگلیس ها بود. بیچاره انگلیس ها خیلی زحمت می کشیدند آنها هم درس می دادند و هم برای دولت انگلیس خبرکشی می کردند. اما انگلیس ها در عوض این زحمت هر کار می خواستند می کردند، هم پول مردم را بالا می کشیدند، هم به مردم گرسنگی می دادند؛ هم مثل سگ هار به جان مردم افتاده بودند، به مردم بد و بیراه می گفتند ، بازهم طلبکار بودند، فکر می کردند از کره مریخ آمده اند یا از دماغ فیل افتاده اند.

انگلیس ها همه کاری بلد بودند غیر از معلمی، هر چه در کلاس می گفتند باید بدون چون و چرا حفظ کنیم، سؤال و جواب ممنوع بود و معلم ها اصلا خوششان نمی آمد که از آنها سوال کنیم، می ترسیدند چشم و گوش ما باز شود. مثلا اگر دانش آموزی می پرسید شما اینجا در میهن ما، چه کار می کنید؟ ترش می کردند و تکلیف شاعر هم معلوم بود. اخراج.

به نظر آنها چنین شاگردی که در کار آنها فضولی می کرد، حق درس خواندن نداشت و نمی توانست متمدن شود.

من خیلی زود متوجه شدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است و اینها نمی خواهند کسی را باسواد کنند، مدرسه و کلاس، معلم و کتاب همه سرپوشی بود تا مردم نفهمند آنان در این مملکت به چه جنایتی مشغولند . من که این اوضاع را می دیدم، رغبتی به مدرسه رفتن نداشتم. آخر هر چه می گفتند دروغ بود. به ما سفارش می کردند دروغ نگوئیم ولی خودشان مثل آب خوردن دروغ می گفتند؛ دزدی نکنیم، آنان خودشان بود و نبود میلیونها گرسنه و پابرنه را در سرتاسر دنیا بالا می کشیدند و به روی مبارک هم نمی آوردند. کشیش های انگلیسی به ما اندرز می دادند، با همه مهربان باشیم اما خودشان انواع شکنجه و خشونت را به کار می بردند هر کس را که صدایش بلند می شد بیرحمانه می کشتند و برای شکم خود دنیا را به خاک و خون می کشیدند.

انگلیس ها با همه این وحشیگری ها، ما ایرانی ها را هم داخل آدم نمی دانستند و رفتارشان با ما بسیار زنده بود. من که نمی توانستم رفتار توهین آمیز آنها را تحمل کنم. در هر فرصتی به رفتار و کردار آنها اعتراض می کردم اشعاری می ساختم و در شعرهای خود چهره ی واقعی این درندگان را برای مردم آشکار می کردم و مردم را هشدار می دادم تا گول ظاهر آراسته و فکل کراوات آنها را



نخورند و بچه های خود را به دست آنان نسپارند، انگلیس ها هم که می ترسیدند مردم آگاه شوند و در دکانشان تخته شود، مرا از این مدرسه بیرون کردند و چه کار خوبی هم کردند، زیرا درسهای آنها به درد زندگی نمی خورد و فقط برای شستشوی مغزی بود.

از ۱۵ سالگی که مرا ترک تحصیل دادند به ناچار از مدرسه بیرون آمدم، درس زندگی را از کلاس اول شروع کردم و با زندگی واقعی آشنا شدم و پا را روی اولین پله نردبان زندگی گذاشتم. از ابتدا به کارگری مشغول شدم، مدتی پارچه می بافتم و چند سالی هم کارگر نانوايي بودم. در مدرسه اجتماع چه چیزها که ندیدم، حتی آردی که به ما می دادند تا نان کنیم و به نام نان گندم به خورد خلق الله بدهیم پر بود از گاه و یونجه و خاک ازه.

ساعتی از روز را که کاری نداشتم با مردم بودم، در کارهای اجتماعی شرکت می کردم و کتاب و روزنامه می خواندم. گاهی هم شعر می ساختم و برای مردم می خواندم، با اینکه جوان بودم و کمتر از ۲۰ سال داشتم از کار شاعران درباری و مداحی اصلا خوشم نمی آمد و از آنها بیزار بودم. بعضی از شاعران، انواع دروغ و چاخان سرهم می کردند و برای شاه یا حاکم شهر می خواندند تا حاکم چیزی به آنها بدهد اما من که از دسترنج خود زندگی می کردم مجبور نبودم با شعر گدایی کنم؛ تازه اگر بیکار هم بودم و گرسنگی می کشیدم باز هم حاضر نبودم خودم را به حاکم بفروشم برای او چاپلوسی کنم. با این حال از شما چه پنهان من هم شعری در وصف حاکم شهر ساختم، شعر را برای حاکم نخواندم بلکه برای مردم خواندم زیرا برای مردم ساخته بودم اما سرانجام به گوش حاکم رسید. حاکم شهر که از بام تا شام دروغ می گفت و دروغ می شنید. مرا پیش حاکم بردند او هم دستور داد لبهای مرا با نخ و سوزن به هم دوختند و به زندان انداختند. حاکم فکر می کرد من از شکنجه و زندان می ترسم و دست از این کارها بر می دارم. همشهری های یزدی من به این کار وحشیانه ی حاکم اعتراض کردند و در انجمن شهر متحصن شدند تا فریاد اعتراض آنها به گوش مقامات رده بالا برسد؛ آخر به بهای خون هزاران شهید، تازه رژیم مشروطه در کشور برقرار شده و قرار بود که حاکم و دست اندرکاران دیگر از این خودسریها نکنند ولی بالاخره صدای اعتراض به مجلس شورا رسید نمایندگان مجلس از وزیر کشور توضیح خواستند. وزیر کشور هم چند مامور خودمانی به یزد فرستاد اما حاکم سر آنها را شیره مالید و با بی شرمی قسم خورد که اصلا چنین چیزی وجود ندارد و همه ی مردم دروغ می گویند. من هم که چشمم آب نمی خورد که مامورین دولتی به فکر آزادی من باشند خودم در زندان به پرونده ی خودم رسیدگی کردم و چون دیدم بی گناه هستم ورقه ی آزادی خودم را امضا کردم و از زندان فرار کردم و به تهران رفتم. در این موقع جوانی ۲۲ ساله شده بودم. در تهران هم شعر می گفتم و در آنها می گفتم مسئول همه ی بدبختیها، بیماریها و گرسنگی ها، شاهان و حاکمان ستمگری هستند که چون موم در دست دولتهای بیگانه می باشند و به هر سازی که بیگانگان می زنند اینها می رقصند. به مردم می گفتم تا وقتی که در خواب خرگوشی باشند و با ستمگران درنیفتند، شاهان بر جای مردم نشسته اند و بر تخت سلطنت چا خوش کرده اند. مردم باید حق خودشانرا از دهن شیر درآورند. تا آزادی را به زور نگیرند، از آزادی و آسایش خبری نیست وگرنه بازهم باید سر بی شام به زمین بگذارند و مریضی و بی خانمانی بکشند، باز هم باید شاهد مرگ بچه هایشان باشند.

دولت غاصب ایران از حرفهای من خوشش نمی آمد می خواست مرا سر به نیست کند من هم به بغداد رفتم تا از مرگ نجات یابم، اما در آنجا هم انگلیس ها دست بردار نبودند و می خواستند مرا بکشند ناگزیر از بغداد به کربلا رفتم و از کربلا پیاده و با پای برهنه به ایران آمدم. همه جا از بیراهه حرکت می کردم تا به چنگ ماموران وحشی انگلیسی نیفتم. به تهران که رسیدم از آمدن من با خبر



شدند و ماموران وحشی می خواستند مرا ترور کنند. چند تیر به طرف من شلیک کردند ولی به کوری چشم شاهنشاه جان سالم به در بردم. در این موقع فهمیدم که من چقدر جان سخت هستم.

در سال ۱۲۹۸ که « وثوق الدوله » قرارداد ننگین تقسیم ایران را امضا کرد، حقا که روی همه وطن فروشان را سفید کرد. مردم ایران برآشفتمند من هم به مخالفت برخاستم و در روزنامه ها به وثوق الدوله تاختم و شعرهای زیادی برای او ساختم، وثوق الدوله هم که از انتقاد خوشش نمی آمد، مرا گرفت و زندانی کرد. مرا چند ماهی از این زندان به آن زندان بردند تا سرانجام آزاد شدم.

یک سال بعد کودتا شد و انگلیس ها نوکر تازه نفسی را به نام رضاخان قلدرد بر سر کار آوردند، حتما از من می پرسید چرا کودتا شد؟ شاهان قاجار آنقدر جنایت و خیانت کرده بودند که دیگر آبرویی نداشتند و پته ی آنها روی آب افتاده بود. دیگر با آنها نمی شد مردم را گول زد زیرا هر چه می گفتند مردم باور نداشتند، انگلیس ها صلاح را در این دیدند که موجود جدیدی را بیاورند تا مدتی دیگر بتوانند مردم را فریب دهند. برای این کار رضا قلدرد شخص مناسبی بود، او مدتها بود که برای انگلیس ها خوش خدمتی کرده بود و به مردم هم روی نخواهد کرد.

این جانور نه شرف داشت و نه حیثیت و آبرو و وجدان. در عوض هر چه بخواهید اسم داشت، اسم های زیرمال او بود.

۱- رضاخان ۲- رضا قزاق

بعد هم که شاه شد یک اسم دیگر انتخاب کرد پهلوی، آنهم از خانواده ی محمود گرفت. رضا پالانی هنگامی که بر سر کار آمد برای اینکه مردم را آرام کند، چون می دانست که مردم از شاهان دل خوشی ندارند وعده داد که سلطنتی را به جمهوری تبدیل کند ولی بعدا که بر خر مراد سوار شد زیر قولش زد. بعضی ها گول خوردند و فکر کردند واقعا همه چیز عوض شده است. دست کم از اسمش متوجه نشدند، اما بیشتر مردم فهمیدند که انگلیس ها می خواهند سر آنها را شیره بمانند، رضاخان همان کسی بود که در انقلاب مشروطیت سر کرده قزاقها بود و مجاهدان راه آزادی را به گلوله بست. اینجانب هم فهمیدم که قضیه از چه قرار است، رضا قلدرد مرا گرفت و انداخت به زندان، لابد می گوید این بار چه گناهی داشتم، آنها هر چه زور زدند نتوانستند مرا خر کنند، از زندان که بیرون آمدم به یاری دو تن از دوستانم روزنامه ی «طوفان» به راه انداختم و هرچه خواستم به مردم بگویم در این روزنامه می نوشتم، روزنامه ی طوفان را مانند بچه ام دوست می داشتم. اما این بچه هم به پدرش رفته بود و مثل خودم پشت سرهم توقیف شد، اما علاوه بر توقیف به تبعید هم می رفتم و آلاخون و آلاخون شدم.

یک سرلوحه یا به قول امروزی ها یک آرم هم برای روزنامه طوفان ساختم. آرم روزنامه این بود دریای پر آشوبی که در وسط آن یک کشتی در حال غرق شدن است، آب دریا هم رنگ خون دارد.

راستی چرا طوفان را هی توقیف می کردند؟ گفتنی است که در ایران روزنامه های بسیاری منتشر می شد و کسی با آنها کاری نداشت. سرشان را به زیر انداخته بودند و مثل بچه آدم پول در می آوردند. پا تو کفش نوکران انگلیس ها نمی کردند و چیزی نمی نوشتند که آنها ناراحت شوند. من مطالب یکی از



این روزنامه ها را از پس جالب و خواندنی بود به شعر در آورده ام تا با نمونه ای از مطالب و اخبار روزنامه های آن زمان آشنا شدند.

دوش ابر آمد و باران به ملایر بارید
قیمت گندم و جو چند قرانی کاهید
در همان موقع شب دختر قاضی زابید
فتنه از مرحمت و عدل حکومت خابید

اما روزنامه طوفان نمی توانست این چرندیات را بگوید، از همان بچگی عادت داشت به پر و پاچه ها گنده ها بچسبد و با بزرگتر ها درافتد. مثلا قوام السلطنه را که انگلیس ها بادش کرده بودند و خیلی گنده شده بود به باد انتقاد می گرفت، این جانی که اسم نخست وزیری روی خود گذاشته بود و باید برای گشنگی، بیماری و بیکاری مردم فکری بکند با رضاخان و انگلیس دست به یکی کرده بود و مملکت را بر باد می داد. مردم داشتند از گرسنگی می مردند و امراض واگیردار، هزاران تن از مردم را درو می کرد. اما این جناب، بی خیال از این حرفها به دزدی و جنایت ادامه می داد.

از همه ی اینها مهمتر من و روزنامه ام با رضا قلدر هم در می افتادیم. او همه پست های نان و آبدار را قبضه کرده بود و مالیات و بودجه مملکت را به جیب می زد، یک مشت رجاله هم از جنس خودش به درونش جمع شده بودند، من هم در روزنامه نوشتم که رضاخان که وزیر جنگ است به چه حقی این کارها را می کند، مگر اینجا شهر هرت است که او هر غلطی بخواهد می کند و کسی جلو دارش نیست؟

القصة رضاخان به گوشه ی قبایش برخورد، نامه ای به مجلس شورای ملی نوشت و از نمایندگان خواست که مرا محاکمه کنند. من از این موضوع نه تنها ناراحت نشدم بلکه خوشحال هم شدم، زیرا رضاخان قلدر تا آن روز هر کار می خواست می کرد و از هر نویسنده و روزنامه چی که خوشش نمی آمد خودش او را کتک و شلاق می زد و شکنجه می کرد یا به تبعید می فرستاد. اصلا از قانون و بازپرسی و محاکمه و این حرفها خبری نبود. حالا که ظاهرا می خواست طبق قانون رفتار شود باعث خوشحالی من بود. هنوز دلخوری رضا خان تمام نشده بود که احمد شاه هم از روزنامه ی طوفان دلخور شد و به دادگستری شکایت کرد. اصولا معلوم نبود کدامیک از این دو نفر شاه است و کدامیک نوکر شاه، هر چند بعدا کاشف به عمل آمد که در واقع هیچکدام شاه نیستند و هر دو نوکر شاه انگلیس می باشند، اما احمد شاه از این که هیچ اختیاری نداشت و افسارش دست انگلیس بود کمی ناراحت بود و به شاه انگلیس گفته بود که اگر برود اروپا و کلم فروشی کند از شغلی که دارد بهتر است، احمد شاه فکر می کرد که صاحبش بار زیادی بارش می کند. انگلیس ها هم که دیدند نوکرشان می خواهد سرکشی کند به اروپا فرستادندش تا کلم فروشی کند و رضاخان را به جای او گذاشتند. رضا از نوکری بدش نمی آمد که هیچ، افتخار هم می کرد؛ انگار اصلا برای نوکری ساخته شده است. برای او اهمیتی نداشت که اربابش چه کسی باشد، انگلیس، آلمان، فرانسه یا آمریکا هر کدام سهم بیشتری به او می دادند او در مقابل آنها دست به سینه می ایستاد.



به اینجا رسیده بودیم که احمد شاه هم از مخلص شکایت کرد که به مقام شنیع سلطنت توهین کرده ام. بسیار خوب من در روزنامه طوفان چه نوشته بودم: « جناب آقای شاه با پول این مردم بیچاره این قدر عیاشی نفرمایید و حرمسرا را بزرگ نکنید کمی هم به فکر مردم باشید. نوکری بیگانه بس است مملکت دارد بر باد می رود».

به هر حال ما اهالی روزنامه طوفان از این پیشنهاد خیلی خیلی خوشحال شدیم و اعلام کردیم که حاضریم محاکمه شویم و احمد شاه هم بیاید به دادگاه، حتی اگر محکوم هم می شدیم راضی بودیم؛ راستی صحنه ی جالبی بود. شاهنشاه برای اولین بار تشریف می آوردند دادگاه! ولی شاهنشاه حاضر نشدند قدم رنجه بفرمایند و یک تک پا بیایند دادگاه مثل اینکه ترسیدند در دادگاه گندش در بیاید از این رو، اعلیحضرت شکایت خود را پس گرفتند و فرمودند ما غلط کردیم که شکایت کردیم.

در سال ۱۳۰۷ شمسی مردم یزد مرا به نمایندگی مجلس انتخاب کردند و مخلص هم رفتم توی مجلس شورای ملی اما در مجلس هم زیاد خوش نگذشت با اینکه مجلس صندلیهای برقی داشت و همه وکلا خوابشان می برد ما دو سه نفر خوابمان که نمی برد هیچ، پر حرفی هم می کردیم و همیشه فریاد اعتراضمان بلند بود، حتی به دکتر رفتیم و گفتیم چرا در مجلس خوابمان نمی برد، در صورتی که جایمان گرم و نرم است و بقیه و کلا با خیال راحت می خوابند. دکتر پس از معاینه گفت علت بی خوابی شما این است که بقیه ی وکلا نماینده ی دولت هستند ولی شما دو سه نفر نماینده ی ملت.

البته بر اثر فریادهای اعتراض ما گاهی چرت نمایندگان محترم پاره می شد، سربلند می کردند فحش و ناسزا می گفتند و دوباره به خواب خرگوشی فرو می رفتند، هر وقت هم نخست وزیر یا وزیر صحبت می کرد کارشان این بود که بگویند صحیح است قربان. در اثر تمرین در این کار استاد شده بودند که حتی در حال چرت زدن هم می توانستند وظیفه ی خود را انجام دهند و بگویند صحیح است قربان، بدون اینکه چرتشان پاره شود. بله در همان حال چرت، سرنوشت یک ملت را معلوم می کردند.

حالا ببینیم عاقبت کار من در مجلس به کجا کشید. یک روز که داشتم به برنامه های اعتراض می کردم، یک نماینده مجلس که گویا حافظ منافع دولت بود و نه ملت، آمد جلو و مشتم محکمی به صورت من فرو کوفت. خون از دماغ من فواره زد، من فهمیدم که دولت می خواهد هر طوری شده کلک مرا بکند، من هم بعنوان اعتراض رختخوابم را در مجلس پهن کردم و در آنجا متحصن شدم تا فریادی را به گوش همه برسانم. رضاخان که دید من در مجلس وصله ناجوری هستم در صدد برآمد به هر ترتیبی هست مرا بکشد. من هم بدون اطلاع قبلی از تهران جیم شدم. یکدفعه دیدم در اروپا هستم. در اروپا هم در روزنامه ها مقالمی نوشته جنایات رضاخان و وضع فلاکت بار هموطنانم را برای مردم دنیا بازگو می کردم. رضاخان که دید دنیا دارد متوجه جنایت او می شود توسط عبدالحسین تیمورتاش وزیردربارش پیغام داد و قسم خورد به ایران برگردم و با خیال راحت در ایران زندگی کنم. من هم که در آرزوی بازگشت به وطن بودم در ایران هم مثل اروپا آه نداشتم که با ناله سودا کنم، بیکار و بی پول بودم و از این و آن قرض می کردم، رضاخان فکر می کرد من از بی پولی به تنگ آمده ام. یک روز رئیس شهربانی پیش من آمد و پیشنهاد کرد که ماهیانه مبلغی پول به من قرض بدهد من قبول نکردم اینان هیچ کاری را بی طمع نمی کنند و با این شیوه می خواهند مرا بخرند به او گفتم مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسا. یعنی برو گورت را گم کن، رئیس شهربانی یاور مختاری تیرش به سنگ خورده و



دید این نقشه هم نقش بر آب شد، خیلی خیط شد، زیرا فکر نمی کرد که آسمان جلی مثل من رویش را به زمین بزند.

رضاخان به هر در زد دید نمی تواند مرا تسلیم کند از اینکه در زمان سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت راست، راست راه می روم و این فشارها کمرم را خم نمی کند ناراحت، از این رو دوباره مرا گرفت و زندانی کرد.

از بس به زندان رفتم و بیرون آمدم، شما هم خسته شدید ولی خیالتان راحت باشد این دفعه ی آخری است، قول می دهم دیگر بیرون نمی آیم اما با اجازه ی شما از این پس گاهی از این زندان به آن زندان می رفتم یا بهتر است گوریگور می شدم چون زندانهای تنگ و تاریک و مرطوب رضاشاهی بیشتر شباهت به گور داشت تا محل زندگی آدمیزاد. اندازه ی سلول درست به اندازه ی قبر بود. اگر در این سلول دو موش با هم دعوا می کردند سر یکی می خورد به دیوار.

اول مرا به زندان ثبت بردند. در اینجا هم چون زبان مخلص از گفتن و سرودن باز نمی ایستاد و زندانیان می ترسیدند مرا به زندان شهربانی سپس به زندان قصر بردند. قاضی دادگاه هم مامور شد تا پرونده ای برای من درست کند. قاضی هم سنگ تمام گذاشت و ماموریت خود را همان طور که شاه گفته بود انجام داد، دادگاه مرا به سی ماه زندان محکوم کرد. گناه من این بود « توهین به رضاخان ».

من در هیچ کدام از جلسات این بیدادگاه حرفی نزدم و اصلا این بیدادگاه شه فرموده را که در واقع صحنه ی خیمه شب بازی بود قبول نداشتم و حکم دادگاه را که عروسکها تهیه می کردند؛ فقط در آخر هر جلسه می گفتم

« قاضی حقیقی مردم ایران هستند » .

پرونده که درست شد خیال آنها هم راحت شد و مرا به زندان بردند در زندان بیکار ننشستم. برای زندانیان سخنرانی می کردم و شعر می ساختم، در زندان شعر گفتن و سخنرانی کردن و داشتن قلم و کاغذ ممنوع بود ولی من بالاخره شاعر بودم و باید در هر شرایطی این کار را انجام می دادم و از این بادها نلرزم، پشت رختخواب پنهان می شدم و شعر می نوشتم و برای زندانیان سخنرانی می کردم. جاسوسانی که در میان زندانیان بودند و خودشیرینی می کردند تا به هر قیمتی هست چند روز بیشتر زندگی کنند خیر می بردند روزی که داشتم برای زندانیان سخنرانی می کردم ماموران بر سرم ریختند و به حدی مشت و لگد به من زدند که تمام پیچ و مهره های بدنم از هم در رفت. سپس مرا کشان کشان در سلول انفرادی مرطوب انداختند ولی فکر می کنم ماموران مرا به سلول اشتباهی انداختند زیرا این سلول انفرادی نبود و من تنها نبودم چند راس رطیل، عنکوبت، سوسک هم وجود داشت غیر از این ها چند نوع حشره دیگر هم بر در و دیوار بالا می رفتند که اسم آنها را نمی دانستم و افتخار آشنایی با آنها را نداشتم.

در اینجا هم به وظیفه ی خود عمل می کردم و جنایات رژیم را فاش می ساختم، رضاخان که دید زندان، شکنجه، گرسنگی بر من کارگر نیست تصمیم گرفت مرا بکشد و خودش را خلاص کند. مدتی خوراک و پوشاک کافی به من نمی دادند شاید کم کم بمیرم، کس و کاری هم نداشتم که از بیرون



برایم غذای حسابی بیاورد. با همه این سختی ها باز هم زنده ماندم با اینکه هوا سرد و مرطوب بود لباس های روی خود را فروختم تا غذا تهیه کنم. این بود حال و روز من، این نوشته ها را در گوشه ی زندان رضاخانی نوشتم».

یکی از هم بندان فرخی در زندان، دکتر انور خامه ای در خاطرات خود می نویسد: " در بند ۲ زندان یکی از چهره های خاصی که در روی کار آمدن رضا شاه نقشی داشتند محبوس بود، او حبیب الله رشیدیان نوکر سفارت انگلیس بود. از قضا اتاق او روبروی سلول فرخی قرار داشت. اتاقهای این دو در انتهای راهرو بود که تقریباً چسبیده به دیوار سیاهچال بود. شاید منظور این بود که اگر بی احتیاطی کنند جای آنها در سیاهچال خواهد بود.

در یکی از اعیاد از فرخی دعوت کردیم که در مراسم عید شرکت کند که این شعر را سرود:

سوگواران را مجال دیدن و بازدید نیست
بازگرد ای عید از زندان که ما را عید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آینه دل داند که جز تقلید نیست
هر چه عریان تر شدم گردید با من گرمتر
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
سر به زیر پر از آن دارم که با من این زمان
دیگر آن مرغ غزلخوانی که می نالید نیست
بی گناهی گر بزندان مرد با حال تباه
دولت مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست

فرخی یکروز سر از سلول خود در آورده و حین سخنرانی چنین می گفت: « مرا به جرم حق گویی و حق نویسی ظالمانه توقیف کردند. نماینده ی دارالشورای ملی بودم به گناه اعتراض و تکلم علیه قانون جابرانه و زیانبخش مغضوب شده چند سال از کشور خود متواری بودم. به من امان دادند که برگردم».

به دستور یاور نیرومند رئیس زندان، او را از پنجره پایین کشیدند و کتک مفصلی زدند، به طوری که از هوش رفت و سپس در سلول انفرادی انداختندش، آن شبی که از آن اسم بردم از سلول بیرونش کشیدند و بدست پزشک احمدی جلاد سپردند، صدای ناله و ضجه ی او را می شنیدم، وی با تمام قوا با آنان می جنگید تا از نفس افتاد. آنوقت پزشک احمدی دست بکار شد و با آمپول هوا وی را از یک زندگی آزاده نجات داد.

من به اتاقی خالی او رفتم روی در و دیوار آن اشعار زیادی با مداد نوشته بود، ولی در میان آنها این رباعی از همه جالب تر بود:

هرگز دل ما ز خصم در بیم نشد
در بیم ز صاحبان دیهیم نشد



تا قبل از شهریور ۲۰ هیچ کس از فرخی خبری نداشت. ولی پس از شهریور ۲۰ عده ای از زندانیان قصر که آزاد شده بودند درباره ی شهادت فرخی خبرهایی به بیرون از زندان دادند.

دستگاه ظالم شهربانی رضاشاه برگه ای به این مضمون در پرونده اش گذاشت. خبر فوت او در پرونده اش فقط یک برگ بود.
« محمد فرخی فرزند ابراهیم در تاریخ ۲۵ / ۷ / ۱۳۱۸ به مرض مالاریا و نقریت فوت نمود، شماره زندانی ۶۷۸ می باشد».

پس از شهریور ۲۰ که رضاشاه از ایران رفت و پرونده ی جنایت ها به دادگستری ارجاع گردید، معلوم شد پزشک احمدی با کمک عده ای و با فرمان مستقیم رضاشاه ، به وسیله ی آمپول هوا فرخی را به قتل رسانده اند.

به نقل از : سایت « اتحادیه جوانان سوسیالیست انقلابی ایران»

<http://www.javaan.net/index.htm>

روزنامه شرق / شنبه ۲۵ مهر ۱۳۱۸

ماجرای قتل فرخی

امید پارساژاد
۲۴ مهر ۱۳۱۸

"فرخی شاعر معروف و روزنامه نگار را در روز ۲۱ مهر ۱۳۱۸ به اتاق حمام زندان موقت انتقال می دهند و در همان روز پزشک احمدی مدتی در اتاق وی بوده. روز ۲۴ مهر ۱۳۱۸ پزشک احمدی از زندان خارج



می شود و پس از يك ساعت با در دست داشتن كيف مشکی به زندان وارد و با شام فرخی داخل اتاق او می شود و با وسائلی که داشته فرخی را به قتل می رساند."

آنچه خواندید روایت دکتر جلال عبده از مرگ محمد فرخی یزدی، شاعر سرشناس و آزادیخواه ایران در زندان قصر در دوران رضا شاه بود. عبده پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ و سقوط دیکتاتور، در سمت دادستان دیوان کیفر به تعقیب سر پاس رکن الدین مختار، آخرین رئیس شهربانی رضا شاه و گروهی از ماموران پرداخت و از جمله بهیار زندان قصر، معروف به پزشک احمدی را به اتهام قتل فرخی و سردار اسعد به دادگاه جنایی فرستاد. از میان نزدیک به ۲۰ متهم پرونده ماموران شهربانی، تنها کسی که اعدام شد همین پزشک احمدی بود که سرانجام در مورد قتل سردار اسعد بختیاری و فرخی یزدی مجرم شناخته شد.

شاعر

محمد فرخی در خانواده تنگدستی در یزد به دنیا آمد و همانجا در مدرسه انگلیسی ها به تحصیل مشغول شد، اما خوی سرکش او باعث شد در شانزده سالگی به خاطر سرودن اشعاری علیه مدیران مدرسه، از ادامه تحصیل محروم شود. او در جریان انقلاب مشروطه و پس از آن از دموکرات های فعال بود. ضیغم الدوله قشقایی، حاکم وقت یزد در سال ۱۲۸۶ دستور داد دهان فرخی را به تلافی شعر تندی که علیه او سروده بود، بدوزند و او را به زندان اندازند. مردم یزد در تلگرافخانه تحصن کردند و اعتراض خود را به اطلاع مجلس رساندند. مجلس، وزیر کشور وقت را استیضاح کرد اما وزیر وقوع حادثه را تکذیب کرد و آن را شایعه خواند. فرخی اواخر همان سال به تهران آمد و به انتشار اشعار و مقالات تندش در روزنامه ها پرداخت. انتشار عقاید فرخی دشمنان فراوانی برایش تراشید. در اوایل جنگ جهانی اول به عراق رفت ولی پس از آنکه در آنجا مورد تعقیب قرار گرفت به ایران بازگشت. او در اواسط شهریور ۱۲۹۸ و در زمان رئیس الوزرای وثوق الدوله به دلیل مخالفت با قرارداد ۱۹۱۹ همراه با امین الضرب، ضیاءالواعظین و میرزاده عشقی دستگیر و زندانی شد. فرخی پس از کودتای ۱۲۹۹ نیز چندی در باغ سردار اعتماد، زندانی سید ضیاء بود. نخستین شماره روزنامه معروف "طوفان" به مدیریت فرخی یزدی در روز دوم شهریور ۱۳۰۰ در تهران انتشار یافت. کلیشه طوفان سرخ رنگ بود و روش آن "طرفداری از طبقه رنجبر و دهقان" اعلام شد. طوفان در نخستین شماره مقاله ای از فرخی یزدی به چاپ رساند که مشیرالدوله و مخبرالسلطنه را به قتل شیخ محمد خیابانی متهم می کرد. این مقاله در نخستین سالگرد مرگ خیابانی منتشر شد و مشیرالدوله را (که در زمان مرگ خیابانی رئیس الوزراء و در زمان انتشار این مقاله نماینده مجلس بود) به پاسخگویی مفصلی واداشت که اهمیت تاریخی یافته است. فرخی گرایشات سوسیالیستی داشت و در اواخر سال ۱۳۰۰ در اعتراض به توقیف روزنامه اش و تداوم حکومت نظامی تحت فرمان سردار سپه، ابتدا در سفارت شوروی بست نشست و بعد به شوروی رفت.

وکیل

فرخی در نخستین سال های سلطنت رضا شاه به ایران بازگشت و انتشار "طوفان" را از سر گرفت. او در روز ۲۱ اردیبهشت ۱۳۰۷ نخستین جشن الغای کاپیتولاسیون را در دفتر روزنامه اش برگزار کرد. این جشن به اصرار تیمورتاش، وزیر مقتدر دربار و با هزینه سردار اسعد برگزار شد. تیمورتاش مایل بود میانه فرخی و رضا شاه را بهبود بخشد و به همین دلیل از فرخی خواست جشن الغای کاپیتولاسیون را برپا کند. نتیجه این بهبود روابط این شد که فرخی در انتخابات مجلس هفتم به نمایندگی از مردم یزد به مجلس راه یافت و به همراه محمودرضا طلوع نماینده رشت، جناح اقلیت را تشکیل داد. او پس از پایان



این دوره مجلس به آلمان رفت و چندی به انتشار روزنامه "طوفان" در آنجا پرداخت. در سال ۱۳۱۱ به ترغیب تیمورتاش که به برلن سفر کرده بود به ایران بازگشت اما چندی بعد بازداشت و زندانی شد. گفته می شود فرخی يك بار در سال ۱۳۱۶ در زندان به قصد خودکشی تریاک خورد که ماموران او را نجات دادند. او در همان سال محاکمه و به سه سال زندان محکوم شد اما پیش از پایان دوران محکومیتش به مرگی مشکوک درگذشت.

در مورد مرگ فرخی، مانند بسیاری از مرگ های مشکوک دوران رضا شاه اطلاع دقیقی وجود ندارد (این شاید ویژگی تمام مرگ های مشابه در نظام های مستبد باشد). احمد کسروی که به هنگام محاکمه پزشک احمدی و ماموران شهربانی وکالت تسخیری آنان را به عهده داشت، در مورد تردیدهای پیرامون مرگ فرخی گفت: "در مورد فرخی گفته می شود تندرست و قوی مزاج بود و این دلیل شمرده می شود که او را کشته اند و با اجل خود نمرده. از آن سو می گویند احمدی تنها به اتاق رفته و او را کشته. من نمی دانم چگونه او با آن گردنکشی تسلیم مرگ خائنانه شده؟ نمی دانم چگونه احمدی پوسیده ناتوان به فرخی تناور و قوی غالب آمده؟ می گویند احمدی جلاد زندان بوده و به سر هر کس که می رفته، آن کس به مرگ خود یقین پیدا کرده انالله و انا الیه راجعون می سروده. با این حال نمی دانم چه شده که فرخی، احمدی را به اتاق خود راه داده و به مقاومت برخاسته؟ تعجب می کنم که فرخی به حکایت پرونده چند مرض مهلکی از نفریت و مالاریای مزمن و مانند اینها داشته و چون مرده، طبیب قانونی مرگ او را عادی دانسته و جواز دفن صادر کرده؛ با این حال اصرار می کنند که او را کشته شده با دست احمدی وانماید و به تکلفات باور نکردنی می پردازند." (هفته نامه "پرچم" شماره ۱ سال ۱۳۲۲) از ماجرای مرگ فرخی که بگذریم، او را سرآمد شاعران "غزل سیاسی" معاصر دانسته اند. نمونه ای از طبع او چنین است:

شب چو دربستم و مست از می نابش کردم
 ماه اگر حلقه به در کوفت، جوابش کردم
 دیدی آن ترك ختا دشمن جان بود مرا
 گرچه عمری به خطا، دوست خطابش کردم
 زندگی کردن من، مردن تدریجی بود
 آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم



دوشنبه ۱۵ تیر ۱۳۸۳ - ۱۶ جمادی الاول ۱۴۲۵ - ۵ جولای ۲۰۰۴

<http://www.sharghnewspaper.com/830415/hist.htm>



نگاهی به زندگی فرخی یزدی

شاعر دوخته دهان

سهیل آصفی: قسم به عزت و قدر و مقام آزادی/ که روح بخش جهان است نام آزادی / به پیش اهل جهان محترم بود آن کس/ که داشت از دل و جان احترام آزادی / هزار بار بود به زصبح استبداد/ برای دسته پا بسته شام آزادی/ اگر خدای به من فرصتی دهد یک روز/ کشم ز مرتجعین انتقام آزادی

در ماه تفته تیر، با سنگفرش هایی همه گرم، گرم، از فرخی یزدی، شاعر مردمان زحمتکش این دیار سخن می آغازیم و از حماسه آزادی اش می گوئیم. میرزا محمد، متخلص به فرخی، فرزند محمد ابراهیم سمسار یزدی، در سال یک هزار و سیصد و شش هجری قمری در یزد چشم به جهان گشود.

دوران خردسالی را پشت سر نهاد و مشغول تحصیل شد. آنگونه که در دیوان این شاعر پر آوازه- که به اهتمام حسین مکی گردآوری شده- اشاره شده است، وی نزدیک پایان تحصیلات مقدماتی در مدرسه مرسلین انگلیسی های یزد، به دلیل جوشش روح آزادی خواهی، افکار روشن و اشعاری که علیه اولیای مدرسه سروده است از مدرسه اخراج می شود. فرخی در این زمان پانزده بهار از عمر بیشتر پشت سر گذاشته است. سخت بسته با ما چرخ، عهد سست پیمانی/ داده او به هر پستی...



روی هم رفته تحصیلات فرخی یزدی، تقریباً تا حدود سن ۱۶ سالگی ادامه می یابد. (دیوان فرخی یزدی، حسین مکی صفحه ۱۴) گفته اند، در این دوران، فرخی معلومات فارسی و مقدمات عربی را فرا گرفته است و چون از طبقه ای متوسط بوده، پس از خروج از مدرسه مشغول کار شده و از دسترنج خود که مدتی در کار پارچه بافی بوده و مدتی نیز در کار نانواپی، امرار معاش کرده است. طلوع آزادی و عدالت خواهی در ایران آن روزگار مشتاقان و میهن پرستان را به سوی خود فرا می خواند و فرخی چون همیشه در صف اول است و در همین ایام است که غزل مشهور خود، قسم به عزت و قدر و مقام آزادی / ... را می سراپد.

نیم نگاهی به مجموعه آثار و احوالات شاعر پرآوازه ایران، گواه ستودن آزادی توسط او در سطر سطر مقالات و دست نوشته هایش است. او هیچ گاه قلم خویش را به چاپلوسی و تملق نیالود و در مقابل هیچ کس کمر خم نکرد. برخلاف رویه معمول، در نوروز يك هزار و سیصد و بیست و هشت هجری قمری مسمطی می سراپد به مطلع:

عید جم شد ای فریدون خو، بت ایران پرست/مستبدی خوی ضحاکي است این خو...

او در این مسمط، ضیغم الدوله، حاکم وقت یزد را به باد حمله می گیرد و در آخر مسمط خود می گوید:

خود تو می دانی، نیم از شاعران چاپلوس/ کز برای سیم بنمایم کسی را پایوس

فرخی این شعر را در مجمع آزادیخواهان یزد می خواند و موجبات خشم بی نهایت «ضیغم الدوله قشقای» را فراهم می آورد. «ضیغم الدوله» فرمان می دهد تا شاعر را آورده و دهانش را با نخ و سوزن بدوزند و به زندان افکنند.

جنایت ضیغم الدوله، خیلی زود واکنش طیف گسترده ای از آزادیخواهان یزد را بر می انگیزد، آنان که از این حادثه شرم آور، خشمگین و متأثر بوده اند، با مخبره تلگرافی به مجلس خواستار استیضاح وزیر کشور می شوند. وزیر کشور وقت، کل حادثه را تکذیب کرده و اما طی مذاکرات و نامه نگاری هایی که در مجلس به عمل می آید، آنگونه که در اسناد واقعه آمده است، سرانجام، معاون وزیر کشور می گوید: «در باب دهان دوختن تحقیق شد، این مسئله کذب است و فقط شخصی را که استبداد مدح کرده بود چوب زده اند!» (همان- صفحه ۱۷)

و این همه در هنگامه ای جریان دارد که شاعر آزادیخواه با لب و دهان مجروح در شهربانی یزد در بند مستبدان آن روزگار است. گفته اند که فرخی یزدی، پس از یکی دو ماه، بالاخره از زندان فرار می کند و این بیت را با خط خود با زغال به دیوار زندان می نگارد:

به زندان نگرده اگر عمر طی/ من و ضیغم الدوله و ملک ری/ به آزادی ار شد مرا بخت یار/ بر آرم از آن بختیاری دمار

و اما در همین دوران، ضیغم الدوله، معزول و حاج فخر الملک به حکومت یزد منصوب می شود، او به دلجویی از فرخی بر می آید و به او می گوید: «اگر ضیغم لب و دهان تو را به هم دوخت، من دهانت را پر از اشرفی می کنم...!» حتی گفته شده است که وی چند دانه اشرفی ناصرالدین شاهی را در دهان فرخی می ریزد! شاعر اما از پای نمی نشیند و در برابر هیچ يك از ترفند های استبدادیان راه خود گم نمی کند، ذره ای از خوی آزادی خواهی اش کم نمی شود و همچنان مبارزه خود را برای بهروزی حال و روز مردمان دیار خود پیگیرانه ادامه



می دهد. به تهران می آید و اشعار آتشین و به قول آن زمانه آبدار! و مقالات مؤثری درباره آزادی ایران منتشر می کند.

مطلع یکی از اشعار فرخی که در جراید آن روزگار به چاپ می رسد، اینگونه است:

دوش ایران را به هنگام سحر دیدم بخواب / وه چه ایرانی سراسر چون دل عاشق خراب

فرخی، در اوایل جنگ جهانی اول به بین النهرین مهاجرت می کند، اما در آنجا مورد تعقیب انگلیسی ها قرار می گیرد، از بغداد به کربلا، از آنجا به موصل و سرانجام از بیراهه به تهران باز می گردد. در تهران نیز جان پرغلیان شاعر، در امان نبوده، او مورد حمله قفقازی ها قرار می گیرد، اما از این حمله جان سالم به در می برد.

گفته اند که فرخی در دوره نخست وزیری وثوق الدوله با حکومت او و قرارداد مشهور ۱۹۱۹، به مخالفت برمی خیزد. شاعر را دوباره روانه زندان می کنند. او مدت ها در زندان شماره يك شهرداری محبوس بوده است. همچنین در کودتای ۱۲۹۹ خورشیدی سه ماه در باغ سردار اعتمادی زندانی بوده است. و اما در يك هزار و سیصد خورشیدی است که برگگی دیگر در میان اوراق مبارزات و پیکار بی وقفه شاعر دیار ما ورق می خورد و روزنامه «طوفان» متولد می شود. این نشریه به طرفداری از توده مردم تحت ستم منتشر می شود. گفته شده است که «طوفان» در آن روزگاران، طوفانی به پا کرده است. این نشریه در طول مدت انتشار، ۱۵ بار توقیف می شود. اولین بار، شماره ۲۲ طوفان توقیف شده است. فرخی پس از توقیف بلافاصله، مدیریت نشریه «ستاره شرق» را بر عهده می گیرد

با هر بار توقیف روزنامه، شاعر عزمی جزم تر می یابد و پیگیرانه تر راه خود را می پوید. او پس از هر بار توقیف با در دست داشتن امتیازات روزنامه های دیگر، عقاید سیاسی و آرمان های خود را در این روزنامه ها منعکس می کند که از آن جمله می توان به نام روزنامه های دیگر او چون پیکار، قیام، طلوعه آینه افکار و ستاره شرق اشاره کرد. فرخی یزدی، در سال ۱۳۰۷ از طرف مردم به نمایندگی مجلس شورای ملی، دوره هفتم انتخاب می شود. اما او در اقلیت قرار داشته، به ناچار وطن را ترک می کند و طوفانش برای همیشه تعطیل می شود. گفته اند که «طوفان» عنوان یومیه داشته. در سال اول هفته ای دو روز، جمعه و دوشنبه و در سال های بعد، هفته ای سه نوبت روز های دوشنبه و چهارشنبه و جمعه، منتشر می شده است.

عنوان برخی از سرمقاله های فرخی منتشره در روزنامه طوفان به شرح زیر است: «نهضت ملی لازم است»، «مجازات بشر ناقص است»، «مدفن سیروس می لرزد»، «صفوف متقابل»، «تذکر مجلس چهارم»، «فجایع انگلیسی ها در بین النهرین»، «اولین محاکمه مهم»، «باید تسلیم قانون شد»، «وزرا در پیشگاه پارلمان»، «متواضع به قانون محترم است»، «فوانین آسمانی و مدنی»، «تذکر به روحانیون محترم»، «اسلام و آزادی» و ...

گویا پیش از توقیف روزنامه «طوفان» جراید «حقیقت»، «شفق سرخ»، «عصر انقلاب» در تهران، «راه نجات» در اصفهان و «خراسان» در مشهد از طرف رئیس دولت توقیف می شوند و «طوفان» نیز کم نمی گذارد و به توقیف همگی آنها اعتراض می کند. (همان- صفحه ۲۴) و اما فرخی یزدی در شماره دهم طوفان، در سال ۱۳۰۱ مقاله ای تحت عنوان «انحصار مشاغل دولتی» یا «اختصاص منابع ثروت مملکتی» را به رشته تحریر در می آورد. فرخی در این مقاله، سردار سپه را به باد انتقاد گرفته و در انتهای مقاله خود آورده است: «آقای خدایار خان میر پنج، با اخذ حقوق منصب خود، به چه دلیل ریاست کل مالیات غیر مستقیم و خالصجات را اشغال کرده و يك نفر نظامی را به این شغل مهم کشوری چه صیغه می توان نامید.»

سردار سپه که تاب تحمل هیچ گونه سخن خلاف میل خود را نداشته است، از حق گویی های فرخی، خونسخ به جوش آمده، خشمگین شده و برای او، تقاضای محاکمه می کند. فرخی نیز چنان که در اسناد آمده است،



بی آن که ذره ای هراس به دل راه دهد، به روشن کردن ذهن مردم می پردازد و سقراط وار عواقب کار را با جان و دل پذیرا می شود. به هر روی فرخی در همین گیرودار در مقاله خود پس از درخواست محاکمه اش توسط سردار سپه می نویسد: «... زهی خرمی و سعادت، مگر ما چه نوشته بودیم؟ ما نوشتیم که در مملکت مشروطه، قانون اساسی مقدس بوده و ما فوق هر قوه محسوب می شود. ما نوشتیم که تجاوز از حدود قانون تولید مسئولیت می کند و این مسئولیت برای هر متجاوز مجازاتی تعیین می نماید.

ما نوشتیم که با وجود پارلمان، حکومت نظامی بی معنی و بی منطق است. ما نوشتیم که تحویل چندین شغل به یک نفر در این مملکت که مردمانش از بیکاری به جان آمده اند، خارج از حدود عدالت است. این بیانات محاکمه ما را ایجاب نموده و ما این خبر مسرت اثر را با خوشوقتی و شادی تلقی می نماییم.»

فرخی، در آن روزگار بی باکانه و پرشهامت در روزنامه «طلیحه آینه افکار» در مقالات تند خود شخص شاه را هدف قرار می دهد. او در بخشی از مقاله تندی علیه دولت وقت «کابینه سردار سپه» و تجاوزات غیرقانونی او می نویسد: «بر اعمال نامشروع و خلاف قانون های صریح و روشن خود لباس قانون نپوشانید، زیرا که آن وقت ما و دیگران را با شما بحثی نیست. همین که از چندی قبل زمزمه حکومت قدرت بلند شد، ما یقین کردیم که برای آتیه مردم بی هوش و حواس بدبختی های تازه ای آماده خواهد شد...» فرخی، می گوید: «در همین حکومت است که شب قبل از انتشار یک روزنامه، یک گروهان آژان و نظامی به مطبوعه ریخته و روزنامه ای را که حتی یک کلمه تند به هیچ یک از اولیای امور و یک جمله بر خلاف قانون نوشته است، مانع از انتشار می شوند...»

وی در آن هنگامه به دخالت های ضدقانونی نظامیان نیز اشاره کرده است. او در مقاله خود آورده است: «در همین حکومت قانونی! است که انتخابات دوره پنجم را برخلاف صریح قانون در کشور جریان داده و با نفوذ امرای لشکر در بسیاری از نقاط اغلب ارادل مردم را برای دوره جدید تقنینیه وکیل ملت کرده اند!»، شاعر و روزنامه نگار آزادیخواه، اضافه می کند که در همین کابینه است که متخلفین سست عنصر و حاشیه نشین به مسند وکالت و نمایندگی ملت مفتخر و سرافراز گردیده اند! «اگر تصدیق نمی کنید یک محکمه قانونی با تفویض آزادی عقیده تشکیل بدهید تا ما به شما نشان بدهیم که عده متشاکیان از انتخابات از صدهزار نفر متجاوز خواهد شد، ولی شما می خواهید صورتاً راه را امن کنید، ولی امرای لشکر همه جا صندوق آرا را به جای عقیده مردم از اسامی حضرت اشرف یا جنایتکاران صمیمی مملو کنند!» روزنامه نگار و شاعر پرآوازه، به دلیل انتشار مقاله مفصلی که بخش هایی از آن را مرور کردیم تبعید شده و ده ماه در سربازخانه ای در کرمان زندانی می شود اما پیرامون پرده آخر زندگانی فرخی یزدی و چگونگی دستگیری او باید به روزگاری برویم که وی وکیل دوره هفتم مجلس بود. او در این دوران خدمت را غنیمت شمرده و در سخنرانی های خود پیوسته از دولت و حکومت وقت انتقاد می کند.

چون مرکز ثقل ما به جز مجلس نیست/ آن کس که به مجلس نبود خاضع کیست/ بر ملت اگر وکیل تحمیل شود/ پس فایده حکومت ملی چیست/ تا اینکه آن گونه که در اسناد و شرح احوالات او آمده، یک بار در هنگام خطابه، به وسیله یکی از وکلا که طرفدار دولت بوده مورد ضرب و جرح قرار می گیرد. فرخی، در این دوران، دیگر به گفته خود، امنیت جانی نداشته است. او شب هنگام مخفیانه به مسکو می گریزد. اما، او چون در مسکو نیز تحت تعقیب قرار داشته است، رهسپار برلین می شود. مقالات او علیه استبداد در برلین منتشر می شود تا اینکه سفیر ایران به نمایندگی از طرف دولت در برلین او را به پای میز محاکمه می کشاند. فرخی، در محکمه آلمانی موفق به محکوم کردن دولت ایران می شود.

با سفر تیمورتاش، وزیر وقت دربار به برلین، وی طی ملاقاتی با فرخی، از سوی دولت به او اطمینان می دهد که اگر به ایران بازگردد، می تواند آسوده خاطر زندگی کند. گفته اند که فرخی فریب خورده است. او که در تنگنای مالی و فقر قرار داشته، شرایط دولت ایران را می پذیرد و به وطن بازمی گردد. شاعر در سه راه امین حضور برای خود منزلی پیدا می کند خانه ای که پیوسته تحت نظر ماموران شهرداری قرار داشته است. او پس از یک سال به عمارت کلاه فرنگی نقل مکان می کند، اما همچنان تحت نظر. در همین روزگار است که



وصف الحال خود را در مطلع شعری این گونه می سراید: ای که پرسى تا به كى در بند دریندیم ما/ تا كه آزادی بود در بند دریندیم ما. در این روزگار، فرخی با فقر دست و پنجه نرم کرده و از دوستانش مبلغی پول وام گرفته است.

رئیس شهربانی، با اطلاع از وضعیت او به وی می گوید، حاضر مایه پانه ۵۰ تومان به تو بدهم یا اینکه در شهربانی استخدامت کنم، اما شاعر آزادیخواه که آزادی در هر رگ و پی اش روان بوده است، نمی پذیرد. پس از مدتی او را به اتهام اینکه ۳۰۰ تومان به «آقا رضا کاغذفروش» مدیون است، مورد محاکمه قرار می دهند. شاعر، اندوخته ای نداشته، او را روانه زندان می کنند. دوستان می خواهند بدهی فرخی را بپردازند، اما وی نمی پذیرد. گفته شده است که فرخی مدت ها در زندان ثبت اسناد به سر برده است. درون پرغلیان و جان پرخروش او در این زندان نیز آرام و قرارى نداشته، او می غرد:

شاهد زیبای آزادی خدایا پس کجاست/ مقدم او را به جانبازی اگر پذیرفته ایم

در احوالات او آمده است که در این دوران شبانگاه چهاردهم فروردین ماه ۱۳۱۶، فرخی به تنگ آمده قصد خودکشی می کند، اما نجاتش می دهند. در همین ایام، پرونده ای دیگر برای او گشوده می شود. محکوم به ۲۷ ماه و سپس ۳۰ ماه زندان می شود. صدای بلند و رسای او زندان شهربانی را نیز به لرزه درمی آورد. در زندان او را کتک مفصلی می زنند و در اتاقی مرطوب و تاریک محبوس می کنند. درباره چگونگی مرگ فرخی، خبر کاملاً موثق و شفافی تا به امروز وجود ندارد. به هر حال، آن گونه که در نوشته حسین مکی و دیگر اسناد پیرامون آمده است، تا پیش از شهریور ۱۳۲۰، هیچ کس خبری از فرخی نداشته است، اما پس از شهریور ۲۰ با آزادی گروهی از زندانیان از زندان قصر مطالبی پیرامون فرخی، در روزنامه های آن دوران نوشته می شود.

روزنامه ستاره (مورخ چهارشنبه، ۱۴ آبان) با تیترو «چه قسم فرخی را کشتند» مقاله ای منتشر می کند. در این مقاله آمده است که روزی فرخی در زندان به پشت پنجره که به حیاط باز می شد، رفته و با صدای بلند گفته است: «ای محبوسین محترم، من فرخی یزدی لب دوخته ام. مدیر روزنامه طوفان که به جرم حق گوئی و حق نویسی ظالمانه توقیف شده، نماینده دارالشورای ملی هستم، به گناه اعتراض و تکلم علیه يك قانون جابرانه و زیان بخش، مغضوب و متعاقب شدم. چند سال از کشور خود متواری بودم، به من امان دادند که اگر برگردی...» گفته اند که ناگهان او را پایین می کشند و صدایش را قطع می کنند.

فرخی پس از این واقعه از زندان شهر به زندان فجر، منتقل می شود. شاعر در تنهایی و بی کسی در وضع دردناکی به سر می برده، با این حال در همان وضعیت می سراید: پیش دشمن سپر افکندن من هست محال/ در ره دوست گر آماجگه تیر شوم. فرخی، پشت رختخواب خود در سلول مخفی می شد و شعر می گفت و یادداشت می کرد (شعر و مطالعه و چیز نوشتن کاملاً در محبس ممنوع بوده است) و آنها را برای محبوسین می خواند. (همان _ صفحه ۶۹) و اما درباره چگونگی مرگ فرخی، گویا او را يك شب به بیمارستان زندان می برند و در آنجا به گونه اسرارآمیزی به زندگیش خاتمه می دهند. «یاور نیرومند» رئیس زندان در آن دوران تاریخ و علت مرگ فرخی را این گونه بیان کرده است: «محمد فرخی، فرزند ابراهیم در تاریخ ۲۵/۷/۱۳۱۸ به مرض مالاریا و نفریت فوت کرده است. شماره زندانی فرخی ۶۸۷ بوده است.»

اما آن گونه که در ادعاینامه دادستان در محاکمه عمال شهربانی بیست ساله ذکر شده، یزشك احمدی، به وسیله آمپول هوا با كمك عده ای فرخی را به قتل رسانده است. به گفته حسین مکی درباره مدفن و مزار فرخی، تحقیقات زیادی صورت گرفته است، «فقط به این نتیجه رسیدم که در آن موقع جسد این قبیل افراد را به قبرستان مسگرآباد می فرستادند. از قرار معلوم در آن مزار دفن شده است.»

با این همه، همان طور که خود مکی نیز در نوشته خود تایید می کند، در گورستان مسگرآباد، هر چقدر در دفاتر تجسس شده است، هیچ نشانی از محل دفن فرخی به دست نیامده است.



فرخی در عین حال، اشعار غیرسیاسی بسیار زیبایی نیز سروده است، که نمونه آن به شرح زیر است:
شب چو در بستم و مست از می ناب اش کردم/ ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم/...



http://www.irib.ir/amouzesh/koodak/etelat_omomi/Yazdi.htm

فرخی یزدی

زندگینامه

محمد فرخی یزدی در سال ۱۲۶۷ شمسی مصادف با ۱۳۰۶ ه.ق در یزد چشم به جهان گشود و علوم مقدماتی را در آن شهر فرا گرفت. فرخی از همان کودکی رنج و سختی را حس کرد و از نزدیک، سختی و رنج اطرافیان خود را دید و بر اثر این رنجها بود که روحیه انقلابی در وی پدیدار گردید و چون ذوق سرشاری به شعر داشت افکار انقلابی خود را به نظم کشید. فرخی در اوایل پیدایش مشروطیت و تشکیل حزب دموکرات ایران از دموکرات خواهان یزد گردید و در نتیجه سرودن اشعار انقلابی حاکم یزد دستور داد دهان او را با نخ و سوزن بدوزند و این نمونه ای از جنایتکاری های دوران استبداد بود. او در سال ۱۳۲۸ ه. ق به تهران آمد و به فعالیتهای خود ادامه داد و اشعار و مقالات انقلابی در جراید منتشر ساخت. او در جنگ جهانی اول به بغداد و کربلا رفت و چون تحت تعقیب انگلیسیان قرار گرفت پیاده از بیراهه به شهر موصل رفت و از آنجا به ایران آمد و مورد حمله تزارها قرار گرفت. اما از این حمله جان سالم به در برد.

فرخی در دوره نخست وزیری وثوق الدوله به علت مخالفت با قرارداد ۱۹۱۹ میلادی به زندان افتاد و سه ماه را در آنجا گذراند. پس از آزادی در سال ۱۳۴۰ ه. ق روزنامه طوفان را منتشر ساخت و با نشر



مقالات انتقادی به آگاهی و بیداری مردم کمک فراوانی کرد. فرخی در جشن دهمین سالگرد انقلاب اکتبر شوروی در سال ۱۹۲۷ میلادی بنا به دعوت دولت اتحاد جماهیر شوروی به اتفاق چند تن به آن کشور رفت و چند روزی در آنجا گذراند و بعد از بازگشت به ایران سفرنامه خود را در روزنامه طوفان نوشت و چون مقالاتش بر خلاف تمایل دولت بود روزنامه اش توقیف و سفرنامه اش ناتمام ماند.

فرخی در دوره هفتم مجلس شورای ملی از طرف مردم یزد به نمایندگی مجلس انتخاب شد ولی در نتیجه ناخشنودی مأمورین دولتی مجبور به مهاجرت به برلین شد. بعدها هیچوقت کار خود را به عنوان شاعر و روز نامه نگار کنار نگذاشت و به زودی جزو هیأت نویسندگان نشریه پیکار شد که در آنجا به راه افتاده بود. بعد از مدتی رسماً به او اجازه داده شد که به تهران بازگردد ولی کمی بعد از آن به اتهام توهین به خانواده سلطنتی دستگیر شد و به زندان افتاد و سرانجام در ۲۵ مهر ماه سال ۱۳۱۸ شمسی به دستور رضاشاه در زندان شهربانی به وسیله آمپول هوا کشته شد که از مدفنش نیز اطلاع دقیقی در دست نیست.

ویژگی سخن

فرخی یزدی از بزرگترین شاعران غزلسرای عصر خود بود. غزلیات سیاسی وی در ادبیات فارسی بی نظیر است. با اینکه او از تحصیلات عالی بی بهره بود ولیکن شعر او بسیار پیچیده و محکم تر از اشعار معاصرینش است. اشعار فرخی دارای مفهومی جدی و قاطع است که معتقد به آرمانی است که حاضر است به خاطر آن خود را قربانی سازد. افکار و عقایدش متمایل به سوسیالیست بود و در جبهه چپ سوسیالیستهای دموکرات فعالیت می کرد. او در اشعارش هرگز از شورانیدن ملت علیه تمام نیروهایی که مردم را در استثمار داشتند فرو گذاری نکرد. او از لحاظ قالب شعری هوادار شعر قدیم بود و همین عامل یکی از دلایل مشهور شدن اشعار او شد. او در اشعارش به شدت از طبقات محروم جامعه دفاع می کرد و به طور کلی باید گفت که سخن و شعر فرخی در فرمی کلاسیک و دارای مفهومی انقلابی و مدافع حقوق رنجبران می باشد.

معرفی آثار

از او دیوان اشعاری باقی مانده که در قالبهای مختلف شعری عقاید خود را بیان کرده است.

گزیده ای از اشعار

تا که آزادی بود در بند در بندیم ما
با وجود این همه غم شاد و خرسندیم ما
گوشه گیر و سربلندوسخت پیوندیم ما
با درون پر ز خون در حال لبخندیم ما
زان زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما
بر فراز مجمر گیتی چو اسفندیم ما
در میان همگنان بی مثل و مانندیم ما

ای که پرسید تا به کی در بند در بندیم ما
خوار و زار و بیکیس و بی خانمان و دریدر
جای ما در گوشه صحرا بود مانند کوه
در گلستان جهان چون غنچه های صبحدم
مادر ایران نشد از مرد زاییدن عقیم
ارتقا ما میسر می شود با سوختن
گر نمی آمد چنین روزی کجا دانند حق



کشتی ما را خدایا ناخدا از هم شکست
در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی
با وجود آنکه کشتی را خداوندیم ما
چون ز ایجاد غزل طرح نو افکندیم ما

آزادی

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی
دست خود ز جان شستم از برای آزادی
تا مگر به دست آرم دامن وصالش را
می دوم به پای سر در قفای آزادی
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز
حمله می کند دایم بر بنای آزادی
در محیط طوفانزای ماهرانه در جنگ است
ناخدای استبداد با خدای آزادی
و این محبت را گر کنی ز خون رنگین
می توان تو را گفتن پیشوای آزادی
فرخی ز جان و دل می کند در این محفل
دل نثار استقلال جان فدای آزادی

افسانه شیرین

شب که در بستم دست از می نایش
چرخ اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
دیدي آن ترك خطا دشمن جان بود مرا
گر چه عمری به خطا دوست خطابش کردم



منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکند و آبش کردم
غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانه شیرین و خوابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم



پنج شنبه ۱۷ مهر ۱۳۸۲ - شماره ۳۱۹۰-



<http://www.hamshahri.org/>

آزادی دهان دوخته

لیلا ملک محمدی

طعم آزادی زبس شیرین بود در کام جان
بهر آن از خون خود فرهاد گلگون می شویم



محمد فرخی یزدی فرزند محمد ابراهیم سمسار یزدی به سال ۱۲۶۸ هجری شمسی در شهر یزد متولد شد. فارسی و علوم مقدماتی از جمله عربی را در یزد فراگرفت و چندی به پایان تحصیلات مقدماتی اش در مدرسه مرسلین انگلیسی های یزد نمانده بود که به علت روح آزادی خواهی و افکار روشن و اشعاری که علیه اولیای مدرسه می سرود، او را به خاطر شعری که در ۱۵ سالگی سرور از مدرسه اخراج کردند.

سخت بسته با ما چرخ، عهد سست پیمانی
داده او به هر پستی، دستگاه سلطانی
دین زدست مردم برد، فکرهای شیطانی
جمله طفل خود بردند، در سرای نصرانی
ای دریغ از این مذهب، داد از این مسلمانی

و چون از طبقه متوسط بود پس از خروج از مدرسه به کارگری مشغول شد و تا آخر عمر از دسترنج خود امرار معاش کرد. او دست از همه دلبستگی های مادی و تمام تجملات زندگی شست و چون طوفانی سهمگین به اصل زور و بنای استبداد حمله برد و سالیان دراز به شهادت بسیاری، با عناصر استبداد و ارتجاع جنگید و از هیچگونه شکنجه و آزار و حملات و خطرناک نهراسید.

ترسم ای مرگ نیایی تو و من پیر شوم
وینقدر زنده بمانم که زجان سیر شوم
پیش دشمن سپر افکندن من هست مجال
در ره دوست گر آماجگه تیر شوم

فرخی یزدی از همان آغاز پیدایش جنبش مشروطه وارد حزب دمکرات شد و در نوروز ۱۲۹۰ هجری شمسی مسمطی ساخت و در مجمع دمکراتهای یزد خواند که قسمتی از آن اشاره به حکمران شرور و حیوان صفت یزد به نام «ضیغم الدوله قشقای» بود که چندی بعد به خاطر این مسمط حاکم یزد دستور داد تا با نخ و سوزن دهان فرخی را دوخته و به زندان باندازند.

بعد از دو ماه در اثر تجمع آزادی خواهان در تلگرافخانه و برانگیختن وکلای مجلس و استیضاح وزیر کشور از زندان آزاد شد و فوراً به سمت تهران حرکت کرد. به محض ورود به تهران اشعار و مقاله های مهیجی درباره آزادی و مخالفت با استبداد و زورگویان در جراید منتشر کرد و توجه مردم رنج کشیده ایران را به خود معطوف کرد.

در دوره ریاست الوزرای و ثوق الدوله با قرارداد ۱۹۱۹ به مخالفت برخاست و حملات شدید خود را از طریق نشر مقالات و اشعارش پیش برد و به همین دلیل مدتی را در زندان شماره یک شهربانی به سر برد.

در جنگ جهانی اول که از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ م مصادف با ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۷ شمسی طول کشید، رهسپار بغداد و کربلا شد که در آنجا مورد تعقیب انگلیسی ها قرار گرفت و به اجبار پیاده از بیراهه روانه موصل شد و از آنجا به ایران آمد و به محض ورود گرفتار سپاه تزار شد و در تهران چند تیر به طرف او شلیک کردند ولی اصابت نکرد سپس او را به زندان انداختند.

هرگز دل ما ز خصم در بیم نشد
وز بیم ز صاحبان دیهیم نشد
ای جان به فدای آنکه پیش دشمن
تسلیم نمود جان و تسلیم نشد



در سال ۱۳۰۰ شمسی روزنامه «طوفان» را منتشر کرد. در جشن دهمین سال انقلاب اکتبر بنا به دعوت دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به همراه چند تن، به آن کشور سفر کرد و مدت یازده روز در آنجا بود. بعد به ایران آمد و سفرنامه خود را در روزنامه «طوفان» به تدریج منتشر کرد که روزنامه اش توقیف شد و سفرنامه اش ناتمام ماند.

در دوره ضیاءالدین طباطبایی در باغ سردار اعتماد زندانی شد. در سال ۱۳۰۷ شمسی در دوره هفتم



تقنینیه از

طرف مردم یزد به نمایندگی مجلس شورای ملی برگزیده شد که در مجلس هم از مخالفتها و زد و خوردها به دور نبود. سرانجام نزدیک ختم آن دوره مجلس به روسیه و از آن به برلن رفت و مقاله هایی در مجله «پیکار» چاپ برلن منتشر کرد که با اقدامات دولت ایران مجبور به خروج از آلمان شد.

در سال ۱۳۱۲ به ایران بازگشت و پس از يك سال تحت نظر بودن در سال ۱۳۱۳ به زندان افتاد و سرانجام در سال ۱۳۱۸ زندگی در زندان را بدرود گفت. او در آخرین لحظات زندگی که کابوس مرگ با کابوس زندگی او درگیر بود، در علاقه به ایران و آزادی خواهی سرود:

به ویرانی این اوضاع هستم مطمئن زان رو

که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد

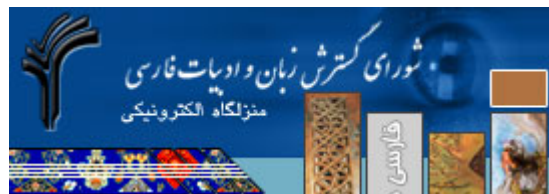
فرخی یزدی برای الفاظ فداکاری، آزادی خواهی، میهن دوستی، استبداد شکنی، سربازی و بالاخره جانبازی که از دیرباز در کشور ما معنی و مفهوم حقیقی نداشت بلکه آلت اجرایی مقاصد پست و شرم آور تعدادی طماع جاه طلب بود، مصداق حقیقی به شمار می رفت.

در مقابل بزرگترین مقام و در برابر برجسته ترین مردان دنیا حاضر نبود گردن کج کند والا جان سالم به در می برد.

فرخی بهر دو نان در پیش دونان هیچ وقت
چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباش



اشعار او سلیس و روان و دارای فکر و مضامین تازه آن روزگار بود. رباعیات او در عالم سیاست کم وزن تر از رباعیات خیام در عالم عرفان و فلسفه نیست. دیوان اشعار فرخی با مقدمه و کوشش حسین مکی چندین بار در تهران به چاپ رسیده است.



<http://www.persian-language.org/Adabiat/Poem.asp?ID=59&P=3>

درباره شاعر





میرزا محمد فرزند محمد ابراهیم سمسار زاده یزدی در سال ۱۲۶۶ خورشیدی در شهر یزد در خانواده ای متوسط بدنیا آمد. تحصیلات زیادی نداشت و پس از فراگرفتن فارسی و مقدمات زبان عربی در مدارس قدیمه یزد به کسب و کار مشغول شد. در اوایل جنبش مشروطه به جرگه آزادیخواهان پیوست و با گفتارها و اشعار انقلابی در برابر ظلم و ستم حاکم مستبد وقت در یزد، ضیغم الدوله، ایستادگی کرد. در سال ۱۲۸۷ خورشیدی به مناسبت سرودن یک شعر انقلابی به زندان افتاد و به فرمان حام یزد دهان او را می دوزند. شرح این قصه شنو از دو لب دوخته ام تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته ام فرخی بعد از یکی دو ماه توانست از زندان یزد بگریزد و به تهران بیاید. در این هنگام بیست و دو سال داشت و با نوشتن اشعار و مقالات تند به زودی مورد توجه آزادیخواهان قرار گرفت و به شهرت رسید. در دوره نخست وزیری وثوق الدوله با قرارداد ۱۹۱۹ مخالفت کرد و مدتی به زندان افتاد. در زمان کودتای رضاخان در ۱۲۹۹ خورشیدی نیز مدتی در زندان بود. فرخی در سال ۱۳۰۰ خورشیدی با مشکلات فراوان امتیاز روزنامه طوفان را گرفت و با آنکه بارها توقیف شد آنرا با نامهای گوناگون منتشر کرد و در آن مقالات و شعرهای انقلابی خود را نشر داد. روزنامه طوفان از مهمترین و پرفروش ترین روزنامه های آنزمان ایران بود و چون از طرف حکومت از فروش آن جلوگیری می شد، فرخی خود آنرا در خیابانهای تهران با صدای بلند به مردم عرضه می کرد. طوفان در طول مدت انتشار پانزده بار توقیف می شود و پس از چندی با استفاده از امتیاز روزنامه های دیگر منتشر می شود. فرخی در سال ۱۳۰۷ خورشیدی به نمایندگی مردم یزد انتخاب می شود و در مجلس جزو اقلیت قرار میگیرد و اغلب با وکلای اکثریت در حال مشاجره و مناظره بود. سپس از ایران مهاجرت می کند؛ فرخی در مهاجرت نیز مقالات و اشعار انقلابی خود را منتشر می کند، تا آنجا که دولت آلمان او را مجبور به ترک برلین میکند. در این هنگام حکومت ایران او را می بخشد و فرخی به ایران باز میگردد و به نشر دوره دوم روزنامه طوفان می پردازد. و این بار هم با توقیف روبه رو می شود؛ آخرین شماره روزنامه طوفان در بهمن ۱۳۰۷ خورشیدی منتشر می شود. در سال ۱۳۱۸ ش. در زندان به طرز فجیعی با تزریق آمپول هوا به قتل رسید. وی در سن ۵۲ سالگی بدرود حیات گفت. گویای شعر او از عشقی و عارف و حتی نسیم شمال کمتر ولی از لحاظ اجتماعی پرازش است. او بیشتر غزلسراست. محتوای غزل او نه عشق و عواطف شخصی بلکه سیاست و مسائل حاد اجتماعی است. فرخی سوسیالیست مآب و طرفدار کارگر و رنجبر است. مایه اصلی شعرش همان مسائلی است که سید شرف الدین، عارف، عشقی و بهار طرح کرده اند. او در عصر خود تنها شاعری بود که جهان بینی ثابت داشت و سرانجام بر سر همین امر هم جان باخت.

آثار: غیر از مقاله های سیاسی آتشین، از فرخی دیوان مختصری حاوی غزلیات و رباعیات او برجاست که چندین بار در تهران چاپ شده است.



فرخی یزدی

رسم راه آزادی یا پیشه نباید کرد یا آنکه ز جانبازی اندیشه نباید کرد

“آزادی” از اشعار سروده شده فرخی یزدی در زندان رضاخانی

روز ۲۷ مهر مصادف است با کشتن فرخی یزدی شاعر آزادیخواه و مبارز توسط رضاشاه. در میهن بلا دیده ما آزادیخواهان همیشه به خشن ترین و سبانه ترین اشکال مورد اذیت و آزار و زندان و شکنجه و کشتار قرار گرفته و میگیرند. شعرا، نویسندگان، روزنامه نگاران و متفکران آزادیخواه چون بوذرجمهر، **صوراسرافیل**، فرخی یزدی، **محمد مسعود**، عشقی، دکتر فاطمی، **کریمپور شیرازی**، **خسرو گل سرخی**، سعیدی سیرجانی، پونده، مختاری ... در زیر ساطور جلادانی چون انوشیروان “عادل”، محمدعلیشاه، رضاشاه، محمد رضاشاه، خمینی، خامنه ای و.. جان خود را از دست دادند

فرخی یزدی که بارها زندانی و حتی لبش با نخ و سوزن دوخته شد هرگز از آزادیخواهی و اعتراض به ستم رضاخانی دست نکشید که هیچ، جانش را هم فدای آن کرد. انور خامه ای که از هم بندان فرخی بود در خاطرات خود می نویسد: به دستور یاور نیرومند رئیس زندان، او را از پنجره پائین کشیدند و کتک مفصلی زدند، بطوری که از هوش رفت و سپس در سلول انفرادی انداختندش، آن شبی که از آن اسم بردم از سلول بیرونش کشیدند و بدست پزشک احمدی جلاد سپردند، صدای ناله و ضجه او را می شنیدم، وی با تمام قوا با آنان می جنگید تا از نفس افتاد. آنوقت پزشک احمدی دست بکار شد و با آمپول هوا وی را از یک زندگی آزاده نجات داد.



نفرین بر استبداد

ملك الشعراى بهار اين شعر را در رثاى فرخى سرود:

از ملك ادب حكم گزاران همه رفتند شو بار سفر بند كه ياران همه رفتند
آن گرد شتابنده كه بر دامن صحراست گوید چه نشینی كه سواران همه رفتند
اندوه كه اندوه گساران همه رفتند افسوس كه افسانه سرايان همه رفتند
يك مرغ گرفتار در اين گلشن ويران تنها به قفس ماند و هزاران همه رفتند
خون بار "بهار" از مژه در فرقت احباب كز پيش تو چون ابر بهاران همه رفتند

بهتر است مختصری از زندگینامه فرخی یزدی را با قلم شیوا و شیرین خودش که در زندان رضاخانی نوشته بخوانیم:

هنگامی که من دنیا آمدم ناصرالدینشاه بر ایران حکومت می‌کرد، البته در این کار دست تنها نبود، ۸۵ زن و معشوقه با صدها مادرزن و پدرزن به اضافه مقدار زیادی پسر و دختر و نوه و نتیجه او را دور کرده بودند. اینان ایران را مثل گوشت قربانی بین خود تقسیم کرده بودند، هرگوشه ای از مملکت در دست یکی از شاهزاده ها و نوه ها بود که خون مردم را توی شیشه می‌کردند

مخلص پس از چندسال خاکبازی در کوچه ها مثل همه بچه ها به مدرسه رفتم، ببخشید اشتباه کردم همه بچه ها که نمی‌توانستند به مدرسه بروند، از همان کودکی به کاری مشغول می‌شدند تا تکه نانی به دست آورند

مدرسه ای که من رفتم مال انگلیس ها بود، سئوال و جواب ممنوع بود و معلم ها اصلا خوششان نمی‌آمد که از آنها سئوال کنیم، می‌ترسیدند چشم و گوش ما باز شود. مثلا اگر دانش آموزی می‌پرسید شما اینجا در میهن، چه کار می‌کنید؟ ترش می‌کردند و تکلیف شاعر هم معلوم بود، اخراج. به نظر آنها چنین شاگردی که در کار آنها فضولی می‌کرد حق درس خواندن نداشت و نمی‌توانست متمدن شود.

من خیلی زود متوجه شدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است و اینها نمی‌خواهند کسی را با سواد کنند، مدرسه و کلاس، معلم و کتاب همه سرپوشی بود تا مردم نفهمند آنان در این مملکت به چه جنایتی مشغولند، من که این اوضاع را می‌دیدم رغبتی به مدرسه رفتن نداشتم. به ما می‌گفتند دزدی نکنیم اما خودشان بود و نبود میلیونها گرسنه و پاره‌پاره را در سرتاسر دنیا بالا می‌کشیدند. کشیش های انگلیسی به ما اندرز میدادند با همه مهربان باشیم اما خودشان انواع شکنجه و خشونت را به کار می‌بردند، هرکس را که صدایش بلند می‌شد بیرحمانه می‌کشتند



انگلیس ها، با همه این وحشیگریها ما ایرانیها را داخل آدم نمیدانستند و رفتارشان با ما بسیار زنده بود، در هر فرصتی به رفتار و کردار آنها اعتراض می کردم اشعاری میساختم و چهره واقعی این درندگان را برای مردم آشکار می کردم و مردم را هشدار میدادم بچه های خود را به دست آنان نسپارند، مرا از این مدرسه بیرون کردند و چه کار خوبی هم کردند، زیرا درس های آنها به درد زندگی نمی خورد و فقط شستشوی مغزی بود

از ۱۵ سالگی مرا ترك تحصیل دادند بناچار از مدرسه بیرون آمدم، درس زندگی را از کلاس اول شروع کردم و با زندگی واقعی آشنا شدم. ابتدا به کارگری مشغول شدم، مدتی پارچه میبافتم و چند سالی هم کارگر نانوایی بودم. ساعتی از روز را که کاری نداشتم با مردم بودم، در کارهای اجتماعی شرکت می کردم و کتاب و روزنامه میخواندم، گاهی هم شعر میساختم، بعضی از شاعران، انواع دروغ و پاخان سرهم می کردند و برای شاه یا حاکم شهر میخواندند، اما من حاضر نبودم خودم را به حاکم بفروشم برای او چاپلوسی کنم. با این حال از شما چه پنهان من هم شعری در وصف حاکم شهر ساختم، شعر را برای حاکم نخواندم بلکه برای مردم خواندم زیرا برای مردم ساخته بودم اما سرانجام به گوش حاکم رسید. حاکم که از بام تا شام دروغ می گفت و دروغ می شنید، مرا پیش حاکم بردند او هم دستور داد لبهای مرا با نخ و سوزن دوختند و به زندان انداختند.

در سال ۱۲۹۸ که وثوق الدوله قرارداد ننگین تقسیم ایران را امضا کرد حقا که روی همه وطن فروشان را سفید کرد. در روزنامه ها به وثوق الدوله تاختم و شعرهای زیادی برای او ساختم، وثوق الدوله هم که از انتقاد خوشش نمی آمد، مرا گرفت و زندانی کرد.

يك سال بعد کودتا شد و انگلیس ها نوکر تازه نفسی را به نام رضاخان قلدر بر سر کار آوردند، او مدتها بود که برای انگلیس ها خوش خدمتی کرده بود و به مردم هم روی نخواهد داد. این جانور نه شرف داشت و نه حیثیت و آبرو و وجدان. در عوض هرچه بخواهید اسم داشت. بعد هم که شاه شد يك اسم دیگر انتخاب کرد پهلوی، آنها از خانواده محمود گرفت (منظور خانواده احمد محمود نویسنده نامدار ایران است که رضا شاه آنها را مجبور کرد نام خانوادگی خود را که پهلوی بود عوض کنند، و آنها نام محمود را برگزیدند) وعده داد که سلطنتی را به جمهوری تبدیل کند ولی بعدا که بر خر مراد سوار شد زیر قولش زد، رضاخان همان کسی بود که در انقلاب مشروطیت سرکرده قزاقها بود و مجاهدان راه آزادی را به گلوله بست.

اینجانب هم فهمیدم که قضیه از چه قرار است، رضا قلدر مرا گرفت و انداخت به زندان، آنها هرچه زور زدند نتوانستند مرا خر کنند، از زندان که بیرون آمدم به یاری دوتن از دوستانم روزنامه طوفان را به راه انداختم، روزنامه طوفان را مانند بچه ام دوست می داشتم. اما این بچه هم به پدرش رفته بود و مثل خودم پشت سرهم توقیف شد. در ایران روزنامه های بسیاری منتشر میشد و کسی با آنها کاری نداشت. سرشان را به زیر انداخته بودند و مثل بچه آدم پول در می آوردند. پا توکفش نوکران انگلیس ها نمی کردند و چیزی نمی نوشتند که آنها ناراحت شوند. من مطالب یکی از این روزنامه ها را به شعر درآورده ام تا آشنا شوید:

قیمت گندم و جو چند قرانی کاهید

دوش ابر آمد و باران به ملایر بارید

فتنه از مرحمت و عدل حکومت خایید

در همان موقع شب دختر قاضی زایید



اما روزنامه طوفان نمی‌توانست این چرندیات را بگوید، از همان بچگی عادت داشت به پروپاچه گنده‌ها بچسبد و با بزرگترها در افتد.

از همه اینها مهمتر من و روزنامه ام با رضا قلدر هم درافتادیم. او همه پست‌های نان و آبدار را قبضه کرده بود و مالیات و بودجه مملکت را به جیب می‌زد، من نوشتم که رضاخان که وزیر جنگ است به چه حقی این کارها را می‌کند، مگر شهر هرت است که او هر غلطی بخواهد می‌کند؟ القاصه رضاخان به گوشه قیابش برخورد، نامه‌ای به مجلس نوشت و از نمایندگان خواست که مرا محاکمه کنند. من از این موضوع خوشحال شدم، زیرا رضاخان قلدر تا آن روز هرکار می‌خواست می‌کرد و از هر نویسنده و روزنامه‌چی که خوشش نمی‌آمد خودش او را کتک و شلاق می‌زد و شکنجه می‌کرد یا به تبعید می‌فرستاد.

در سال ۱۳۰۷ شمسی مردم یزد مرا به نمایندگی مجلس انتخاب کردند و مخلص هم رفتم توی مجلس شورای ملی اما در مجلس هم زیاد خوش نگذشت با اینکه مجلس صندلیهای برقی داشت و همه وکلا خوابشان می‌برد ما دو سه نفر خوابمان نمی‌برد که هیچ پرحرفی هم می‌کردیم و همیشه فریاد اعتراضمان بلند بود. حتی به دکتر رفتیم و گفتیم چرا در مجلس خوابمان نمی‌برد و بقیه وکلا با خیال راحت می‌خوابند. دکتر پس از معاینه گفت علت بی خوابی شما این است که بقیه وکلا نماینده دولت هستند ولی شما دو سه نفر نماینده ملت. البته بر اثر فریادهای اعتراض ما گاهی چرت نمایندگان محترم پاره می‌شد، سر بلند می‌کردند فحش و ناسزا می‌گفتند و دوباره به خواب خرگوشی فرو می‌رفتند، هر وقت هم نخست وزیر یا وزیر صحبت می‌کرد کارشان این بود که بگویند صحیح است قربان، در اثر تمرین در این کار استاد شده بودند که حتی در حال چرت زدن هم می‌توانستند وظیفه خود را انجام دهند و بگویند صحیح است قربان، بدون اینکه چرتشان پاره شود. بله در همان حال چرت، سرنوشت يك ملت را معلوم می‌کردند.

يك روز که داشتیم به برنامه‌های دولت اعتراض می‌کردم، يك نماینده مجلس که گویا حافظ منافع دولت بود و نه ملت، آمد جلو و مشتی محکمی به صورت من فرو کوفت. خون از دماغ من فواره زد، من فهمیدم که دولت می‌خواهد هر طوری شده کلک مرا بکند، من هم به عنوان اعتراض رختخوابم را در مجلس پهن کردم و در آنجا متحصن شدم. رضاخان که دید من در مجلس وصله ناجوری هستم در صدد برآمد به هر ترتیبی هست مرا بکشد. من هم بدون اطلاع قبلی از تهران جیم شدم.

یکدفعه دیدم در اروپا هستم. در اروپا هم در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم جنایات رضا خان و وضع فلاکت بار هموطنانم را برای مردم دنیا بازگو می‌کردم، رضاخان که دید دنیا دارد متوجه جنایت او می‌شود توسط عبدالحسین تیمورتاش (وزیر دربار رضا شاه که در به قدرت رساندن رضاخان نقش فعال داشته، اما بعدها چون بسیاری دیگر مغضوب شده و بدستور رضاخان در زندان کشته شد) پیغام داد و قسم خورد به ایران برگردم و با خیال راحت در ایران زندگی کنم. يك روز رئیس شهربانی پیش من آمد و پیشنهاد کرد که ماهیانه مبلغی به من قرض بدهد من قبول نکردم گفتم مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان، یعنی برو گورت را گم کن، رئیس شهربانی یاور مختاری تیرش به سنگ خورده و دید این نقشه هم نقش بر آب شد، خیلی خیط شد.

رضاخان به هر در زد دید نمی‌تواند مرا تسلیم کند، دوباره مرا گرفت و زندانی کرد. از بس به زندان رفتم و بیرون آمدم، شما هم خسته شدید، ولی خیالتان راحت باشد این دفعه آخری است، قول می‌دهم دیگر بیرون نمی‌آیم. زندانهای تنگ و تاریک و مرطوب رضاشاهی بیشتر شباهت به گور داشت، اگر در این سلول دو موش با هم دعوا می‌کردند سر یکی می‌خورد به دیوار

دادگاه مرا به سی ماه زندان محکوم کرد. گناه من این بود "توهین به رضاخان". در زندان هم بیکار ننشستم، برای زندانیان سخنرانی می‌کردم و شعر می‌ساختم، روزی که داشتیم برای زندانیان سخنرانی می‌کردم ماموران برسرم ریختند و به حدی مشتی و لگد به من زدند که تمام پیچ و مهره‌های بدنم از هم در رفت. سپس کشتان کشتان در سلول انفرادی مرطوب انداختند ولی فکر می‌کنم ماموران مرا به سلول اشتباهی انداختند زیرا این



سلول انفرادی نبود و من تنها نبودم، چند راس رطیل، عنکبوت، سوسک هم وجود داشت، غیر از این ها چند نوع حشره دیگر هم بر در و دیوار بالا می‌رفتند که اسم آنها را نمی‌دانستم و افتخار آشنایی با آنها را نداشتم

رضاخان که دید زندان، شکنجه، گرسنگی بر من کارگر نیست تصمیم گرفت مرا بکشد و خودش را خلاص کند. مدتی خوراک و پوشاک کافی به من نمی‌دادند شاید کم کم بمیرم، کس و کاری هم نداشتم که از بیرون برایم غذای حسابی بیاورد، با اینکه هوا سرد و مرطوب بود لباس های روی خود را فروختم تا غذا تهیه کنم. این بود حال و روز من، این نوشته ها را در گوشه زندان رضاخانی نوشتم.

برای تهیه این مطلب از کتاب کشتار نویسندگان در ایران نوشته محمود ستایش استفاده شده است